

مورد ساختن فیلم‌های سینمایی به شما رو می‌آوردند در منگنه قرار نگرقتید؟ اکثر نویسندگان نمی‌دانند در این شرایط چه کنند. پاسخ مثبت بدهند یا منفی.

اول گفتم خیر و فقط هم استودیوی وارنر برادرز نبود که دنبال قصه‌ها بود. نماینده وارنرز پرسید: «پول بیش تری می‌خواهید؟» و جواب دادم: «نه، نمی‌خواهم حقوق قصه‌هایم را به شما ببخشم.» می‌دانید که استودیوها چگونه عمل می‌کنند. وقتی فیلمی با فروش خوب روبه‌رو شد نام و شخصیت‌ها را در فیلم‌های دیگر هم به کار می‌گیرند. نمی‌خواستم فیلمی مثلاً به نام «هری به لاس‌وگاس می‌رود» ساخته شود.

چگونه آدمی مثل شما با تهیه‌کننده‌های سینمایی کار کرد؟ نمی‌دانم تا چه حد درگیر فیلم‌های پاتر شدید. واکنش شما برابر سه بازیگر اصلی فیلم‌ها چه بود؟

تا حدی عجیب بود. هم احساس مادرانه به آن‌ها داشتم و هم این که آن‌ها نقش‌هایی را بازی می‌کردند که از مغز من درآمده بودند و بخشی از من بودند. این نکته برایم نامتعارف بود.

آیا سه بازیگر اصلی توانستند از عهده آن‌چه شما انتظار داشتید برآیند؟ از انتخاب‌شان راضی بودید؟

بله. این که همه آن‌ها انگلیسی باشند برایم اهمیت بسیاری داشت.

دوران پس از پاتر

اگر قرار باشد چیزی در مورد قصه‌های هری پاتر بنویسید، در مورد هری می‌نویسید یا یک شخصیت دیگر؟

احتمالاً در مورد شخصیت‌های حاشیه‌ای دست به قلم می‌بردم.

آیا وقتی آخرین جمله کتاب آخر را نوشتید گریه کردید؟

خیر، ولی حین نوشتن یکی از فصل‌های آخر بسیار متقلب شده بودم. باورکردنی نبود. در اتاقم در هتلی به سر می‌بردم و از ته دل گریه می‌کردم. سخت بود، خیلی زیاد.

برنامه بعدی‌تان چیست؟

استراحت و کمی وقفه در کار. به استراحت نیاز دارم. درگیر نوشتن دو کتاب هم هستم. یکی برای بچه‌ها و دیگری برای بزرگسالان.

آیا دوباره به قصه‌های تخیلی و فانتزی باز خواهید گشت؟

واقعاً نمی‌دانم. نمی‌خواهم بگویم هرگز.

آیا آرزویی دارید که برآورده نشده باشد؟

خودم را بی‌نهایت آدم خوش‌اقبالی می‌دانم. کاری را کرده‌ام که به آن عشق می‌ورزم. همیشه می‌خواستم نویسنده باشم و هیچ چیزی برای یک نویسنده پرشورتر از چاپ آثارش نیست. امیدوارم کتاب‌هایم در آینده هم خوانده شوند و اگر خوانده نشوند بی‌تردید شایستگی لازم را نداشته‌اند. ▶

بخشی از کتاب قدیسین مرگ آفرین افسانه سه برادر

یکشنبه عصر بسته کادویچ شده‌ای به دستم دادند. در آن یک پوستر بزرگ بود و یک کتاب، آخرین کتاب از مجموعه کتاب‌های هری پاتر. که سال‌هاست با آن زندگی می‌کنم و با شخصیت‌هایش بزرگ شده‌ام. ۲۴ ساعت پس از توزیع کتاب در لندن، یک نسخه هم در دست من بود. فقط منتظر بودم برسیم خانه و شروع کنم. یکی از نزدیکانم هم می‌خواست همان شب خواندن کتاب را آغاز کند، اما نمی‌توانستم منتظر بمانم. نمی‌خواستم او اول کتاب را تمام کند، نمی‌توانستم صبر کنم. از همه صفحه‌های کتاب کپی گرفتم و کپی‌ها را به او دادم. مسئول فتوکپی سه ساعت پشت دستگاه بود. طفلکی آخرهای کار فحش می‌داد!

سه‌روزه با درواقع پانزده ساعته کتاب را تمام کردم و مثل همیشه در آن ساعت‌ها از زندگی خسته‌کننده خودم دور شدم. رفتم به دنیای جادو. گاهی خندیدم و گاهی از ترس نفسم را حبس کردم. هیچ کتابی این قدر مرا در خود حل نکرده بود. وقتی آخرین جمله را خواندم و کتاب را بستم، نفس راحتی کشیدم، اما بلافاصله به خودم گفتم: «تمام شد! کتاب نوجوانی‌هایم! سال دیگری به انتظار ماجراهای بعدی هری پاتر بالا و پایین نمی‌بری، دیگر سر این که چه کسی می‌میرد و چه اتفاقی می‌افتد با دوستانت دعوا نمی‌کنی. این هم از این‌ها هری هم به دنیای جادو دانه کتاب‌ها پیوسته!» بخش کوتاهی را انتخاب کرده‌ام، قسمتی که عنوان کتاب یعنی «قدیسین مرگ آفرین» را توضیح می‌دهد، شاید خواننده کنجکاو روزی، جایی، با خواندن کتاب‌ها، راز آن چشمه‌های سبز را درک کند...

■ غزاله صدر

هستن؟»

فینوفلیوس فنجان خالی‌اش را کنار گذاشت.

«فکر کنم با افسانه سه برادر آشنا هستین؟»

هری جواب داد: «نه»، اما اران و هرماینی هردو گفتند: «بله».

فینوفلیوس با تأسفی عمیق سرش را تکان داد.

«خب، خب، آقای پاتر، همه‌چیز با افسانه سه برادر شروع می‌شه... یک نسخه‌شو دارم...» و پرسشگرانه به اطراف اتاق، به توده کتاب‌ها و کاغذهای پوستی نگاه کرده اما هرماینی گفت: «من یک نسخه دارم آقای لاگور، همین جاست.»

و کتاب افسانه‌های بیدل شاعر را از کیف کوچک مهره‌دار بیرون آورد.

فینوفلیوس با تندگی گفت: «کتاب اصله؟» و وقتی هرماینی سر تکان داد و گفت: «خب پس چرا داستان رو بلند نمی‌خونی؟ این بهترین راهه برای این که مطمئن بشین همه خوب فهمیدن.»

هرماینی با حالت عصبی گفت: «آ... باشه». کتاب را باز کرد و درحالی که با سرفه‌های خواندن را شروع می‌کرد، هری نفسانه‌ای را که به دنبال کشفش بود بالای صفحه دید.

«روزی روزگاری سه برادر بودند که در گرگ و میش صبحگاهان، از جاده متروک مارپیچی می‌گذشتند...»

ران که ولو شده و دست‌هایش را پشت سر گذاشته

«هری برگشت تا به ران و هرماینی نگاه کند. هیچ کدام‌شان هم نفهمیده بودند فینوفلیوس چه گفته.

«قدیسین مرگ آفرین؟»

فینوفلیوس گفت: «بله، شماها چیزی درباره‌شون نشنیدین؟ تعجب نمی‌کنم. کم‌تر جادوگری اونا رو باور داره. گواشن همون جوان احمق توی عروسی برادر تو.» و با سر به ران اشاره کرده «همون که به من حمله کرد، چرا که علامت یک جادوگر سیاه مشهور رو تنم کرده بودم! چه حماقتی! هیچ چیز سیاهی درباره قدیسین وجود نداره، یا حداقل با اون شناخت کم او، وجود نداره. هر کس از اون علامت استفاده می‌کنه فقط برای اینه که خودش رو به افراد دیگه‌ای که این باور رو دارن بشناسونه، به امید این که بتونن به همدیگه در جست‌وجو کمک کنن.»

چند حبه قند داخل نوشیدنی پیاز سبزش انداخت و کمی نوشید.

هری گفت: «ببخشید، هنوز کاملاً نمی‌فهمم!»

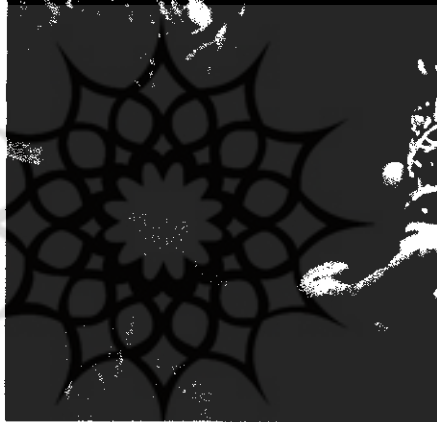
برای این که مؤدب باشه، جرعه دیگری از فنجانش نوشید. خیلی حال به‌هم‌زن بود. به نظر می‌رسید یک نفر تعدادی از دانه‌های با طعم مخاط بینی دانه‌های برتی‌بات با طعم همه‌چیز را تبدیل به مایع کرده.

فینوفلیوس همان‌طور که لب‌هایش را برای لذت بردن از نوشیدنی پیاز سبز تکان می‌داد گفت: «خب، می‌دونی، معتقدین به دنبال قدیسین مرگ آفرین هستن.»

هرماینی پرسید: «ولسی قدیسین مرگ آفرین چی



HARRY POTTER



هری دوباره مداخله کرد: «مرگ شنل نامرئی داره؟»
ران گفت: «واسه این که بتونه دزدکی پشت مردم راه
بره، گاهی وقتها از این که اونا رو تعقیب کنه و دست‌هاشو
بالا ببره و جیب بکشه خسته می‌شه... معذرت می‌خوام
هرماینی!»

«مرگ کنار رفت و به سه برادر اجازه داد به راهشان
ادامه دهند. سه برادر می‌رفتند و با شگفتی از ماجرای که
پشت سر گذاشته بودند حرف می‌زدند و هدایای مرگ را
ستایش می‌کردند. سپس برادرها از یکدیگر جدا شدند و
هریک به سوی مقصد خود رفتند.

اولین برادر برای یک هفته یا بیش‌تر سفر کرد تا به
روستای دورافتاده‌ای رسید. با یکی از آشنایان جادوگرش
که با او اختلاف داشت برخورد کرد. طبیعتاً با چوب جادویی
که به‌عنوان سلاح در اختیار داشت، ممکن نبود در مبارزهای
که پیش‌رو بود شکست بخورد. او با ترک جسد رقیب‌اش به
مهمانسرای رسید و با صدای بلند به توصیف چوب جادوی
قدرتمندی که از خود مرگ گرفته بود پرداخت، این که این
چوب چگونه او را شکست‌ناپذیر ساخته.

همان شب درحالی که برادر بزرگ‌تر دراز کشیده بود
و چوب جادو کنار تخت‌اش بود به بالین‌اش شتافت.
چوب جادو را برداشت و برای سنجیدن آن، گلوی برادر
بزرگ‌تر را برید. به این ترتیب مرگ اولین برادر را از آن
خود کرد.

دومین برادر به خانه خود بازگشت. جایی که تنها زندگی
می‌کرد. سنگی را که قدرت فراخواندن مردگان را داشت
بیرون آورد و آن را سه‌بار در دستانش چرخاند و در نهایت
شگفتی دختری که روزی قبل از مرگ ناپهنگامش، قصد
ازدواج با او را داشت بلافاصله جلوی‌اش ظاهر شد. اما
دختر غمگین و بی‌احساس بود و با روئندی خودش را از
مرد دور نگه داشته بود. او به دنیای فانی بازگشته بود،
اما نمی‌توانست تماماً به این دنیا تعلق داشته باشد و رنج
می‌برد. برادر دوم سرانجام از فرط انتظار بیپرده دیوانه
شد و خود را کشت تا به محبوبش پیوندد.

پس مرگ هم دومین برادر را هم از آن خود کرد.
مرگ سال‌ها به دنبال سومین برادر گشت، ولی او را پیدا
نکرد تا زمانی که جوان‌ترین برادر پیر شده و شنل نامرئی
را از تن درآورده و به پسرش داده بود. زمانی که از مرگ
به‌عنوان یک دوست قدیمی استقبال کرد و با خوشحالی
همراه او شد و هر دو کنار هم این دنیا را ترک کردند.
هرماینی کتاب را بست. یکی دو لحظه طول کشید تا
فینوفیلیوس متوجه شود او از خواندن یازدهم‌ساله و سپس
نگاهش را از پنجره برگرفت و گفت: «خب، بفرمایین،
اینم از این.»

هرماینی سردرگم گفت: «ببخشید؟»
فینوفیلیوس گفت: «اونا قدیسین مرگ‌آفرین هستن.»
و یک قلم‌پر از روی میز شلغوغ کنار آرنجش برداشت و
یک تکه پارچه کاغذ پوستی هم از میان تعداد بیش‌تری
کتاب بیرون آورد.

گفت: «چوب جادوی ارشد» و یک خط مستقیم
عمودی به کاغذ کشید. «سنگ اخیاکار» و دایره‌های بالای
خط اضافه کرد، «شنل نامرئی» حرقش را تمام کرد و با
کشیدن یک مثلث در اطراف دایره، نمادی که هرماینی
را فریفته بود کامل کرد و گفت: «بیا هم‌دیگه می‌شن:
قدیسین مرگ‌آفرین!»

قربانی جدید فریب خورده، خشمگین به‌نظر می‌رسید، چرا
که رهگذران معمولاً در رودخانه غرق می‌شدند. اما مرگ
حیله‌گر بود و وانمود کرد به برادرها برای جادوی‌شان
تبریک می‌گوید، و گفت هر یک از سه برادر به خاطر فرار
از دستش شایسته هدیه‌ای است.

پس بزرگ‌ترین برادر، که مردی جنگ‌طلب بود،
خواستار چوب جادویی شد که از همه چوب‌های دیگر
قدرتمندتر باشد، چوبی که همیشه در مبارزه‌ها صاحبش را
پیروز کند، چوبی درخور جادوگری که بر مرگ غلبه کرده!
مرگ به‌سوی درخت کهنه کنار رودخانه رفت و با شاخه
درختی، چوب جادویی ساخت و به برادر بزرگ‌تر داد.

برادر دوم که مرد متکبری بود، تصمیم گرفت مرگ را
حقیرتر کند. او تقاضا کرد قدرت فراخواندن مردگان را بیابد.
مرگ تکه سنگی از کنار رود برداشت و به برادر دوم داد و
گفت این سنگ قدرت بازگرداندن مردگان را دارد.

مرگ از سومین و جوان‌ترین برادر پرسید چه می‌خواهد.
کوچک‌ترین برادر متواضع‌ترین و باهوش‌ترین آن‌ها بود.
او به مرگ اعتماد نداشت، پس چیزی درخواست کرد تا
به وسیله آن بتواند آن‌جا را بدون این که مرگ تعقیب‌اش
کند پشت سر گذارد. مرگ با بی‌رغبتی، شنل نامرئی خود
را به او سپرد.

بود تا با فراغ‌بال گوش کند، گفت: «امان ما همیشه
می‌گفت نیمه‌شبید.» هرماینی با اخم نگاهش کرد.
ران گفت: «ببخشید، فکر می‌کنم اگر نیمه‌شب باشه
ترسناک‌تره.» هری قبل از این که بتواند جلوی خودش را
بگیرد گفت: «آره، اون هم حالا که به وحشت بیش‌تری
تو زندگی مون احتیاج داریم!» فینوفیلیوس ظاهراً توجه
چندانی به آن‌ها نکرد و از پنجره به آسمان نگرینست:
«هرماینی ادامه بده.»

«برادرها رسیدند به رودخانه‌ای که عمیق‌تر از آن بود
که بتسوان از آن عبور کرد و خطرناک‌تر از آن که بتوان
با شننا کردن از آن گذشت. اما از آن‌جایی که سه برادر
هنرهای جادوگری را یاد گرفته بودند، به‌راحتی چوب‌های
جادوی‌شان را تکان دادند و پلی روی آب‌های خروشان
و خطرناک رودخانه ایجاد کردند. در نیمه راه دریافتند
مسیرشان توسط موجود شنل‌پوشی سد شده. همین‌جا
بود که مرگ با آن‌ها سخن گفت...»

هری حرف هرماینی را قطع کرد و گفت: «ببخشید،
یعنی مرگ با اونا حرف زد؟»
«هری این افسانه‌ست!»

«درسته، معذرت می‌خوام، ادامه بده!»
«... و مرگ با آن‌ها سخن گفت. او از این که از سه